

بجز در پس زندگانی او چند روز بیشتر نخواهد بود

### کلیات

سلطان محمد سیلکی تخلص سلطان و متوطن سبک از مضامین قندمار که سلطان کشته  
 مهیند و سریر آرای اعظم کلمه دانیله بود نوبتی قصیده در مدح سلطان خان زمان که او نیز  
 تخلص میکرد گذرانید خان زمان پنج هزار و بیار و خلعت واسب در صلا آن مرحمت فرموده گفت  
 که تخلص سلطان با تو هیچ مناسبتی ندارد و برای من بگذار و سبازعت مشارکت اسمی که بر تو  
 غیر نامی پیش نیست دیگر مخلصان خود را میازار او بر التماس خان زمان دست زد  
 جائزه را پس داد و گفت سلطان نامی هست که پدر من گذاشته و من چندین سال سبب که باین  
 تخلص اشعار گفته ام و شهرت یافته و این زمان بطبع صلا ترک ننگ و نام نتوانم کرد و خان زمان  
 ازین مقوله بهم برآمد و گفت که ای بیای کن نام سلطان بزود بر خود بند و نامش اگر از صفاست  
 حوس از بیجاست الحال با تو منسوب بسیارم و ترا زیر پای فیلی می اندازم و آن تاه باط  
 حکومت و کارانی از مرکب حلم و وقار پیاده شدن اسب غضب را بچولان داد و در قبلیستی را  
 در سر که طلب فرمود سلطان محمد سبانه رخ غضب آلود خان زمان در فرزند بند حیرت و امان  
 دزد و یک بان رسید که از پیل مال حوادث اجل مات گرد و در ظاهر س روحش از مرکب تن پیاده  
 شود درین حال اطلاع الدین لاری که استاد خان زمان بود و در طلاقت لسانی کوچی سبقت  
 از انتقال و اقران می برد و پای ادب قائم شدن جهت تکبیر غضب سلطانیه سر و عنده است که  
 دیوان حافظ نامی لاری حاضر است غزلی در میان باید آورد و اگر این سر باخته در بدیه بر آن بجز

غزل گوید از سواد باید که منت و این نام را که بر تو همی پیش نیست باو باید گذشت خانزاد  
دیوان را برکشاد این غزل بر آمد

منظوم

دل خلعت را تم صنغ الہی دانست بر سر سادہ رخان محبت شایہی دانست  
سلطان محمد باشارہ خان زمان بدیہ غریبے گفت کہ مطلعش این است

منظوم

بر کہ دل را سہ سہ را پی دانست قیمت گوہر جز را بجما ہے دانست  
خان سخندان شادان شد تخیل بسیار سود و جائزہ مفاہمت بوی عنایت فرمود گویند  
این سلطان محمد روزی طاقاسم کاپی را دید پرسید کہ سن شریف چند است کاپی گفت از خدا  
دو سال خورده سلطان گفت مخدوم ہمارا دو سال زیادہ میدانیم چرا کہ مستقر ما بہ اقل بر سالکان  
مساکک سہیل و طارخان معارف صد آواہ مستور نیست کہ طارخان مساجی با نیرید بسطامی گفتہ انا  
اقل بر بی سبتین اینجا سبتین مراد از دو صفت الہی است و آن در جب و قدرت کلام است چہ  
سنگر جمیع صفتہ تر با بندہ و اطلاق سبحانیہ مستور اند بود غیر ازین دو صفت زیرا کہ هیچ فردی  
ہذا افراد بشر نباشند چو ہر وجودش از عرض حدوث کہ خاصہ امکان است شواہد باشد و با از داغ  
عجز کہ لازم نوع انانی است تا صید و لیس کاپی جدا شود

حکایت

این مردہ ستا عربی بود قانع مزاج و در باب قناعت استبار بسیار انشاء نموده گویند وی زنی

از حجاز با جمعی از شورا نزد هشام ابن عبدالملک بنام رفت هشام گفت تویی عروه که گفت  
 آنچه رزق مقسوم من باشد من رسد و اگر در طلب آن تشب تا می دستت بر خود نهم ز جنتی بیرون  
 کشید هشام زیرا که طلب و غیر طلب درین باب مساوی باشد عروه گفت آری هشام گفت پس  
 چرا بر قول خود عمل نکردی و بطلب رزق از حجاز بنام آمدی عروه گفت یا ای سرزید عظیمی گفتی که  
 سود مندی فرمودی این گفت و باز گشت و بر راه خود سوار شد بگاز آمد وقت شب هشام  
 قصد عروه بنماط آمد که چنین حرف درشت گفت و او باز گشت آخرت او صحت از زبان او این  
 نباید بود صیاح تغش احوال وی کرد گفتند بسوی وطن مراجعت نمود هشام غلامی را طلب  
 و دو هزار دینار بوی حواله نمود و گفت این مبلغ را ببره برسان غلام در راه ببره نرسید  
 و متوجهی که او بنجانه خود وارد شد او را دریافت و زرافعام تسلیم وی نمود عروه گفت سلام من  
 برسان و بگو چگونه دیدی صدق مرا که آخر رزق بنام من بی طلب رسید

### کلیات

گورده اند که اکسی خراسانند که ما بر فن مظهر بوده است زتی از اهل برات رنجین شهر آشوب  
 در خدمت آنها نوشت از آنچه خدمت ملا احمد طبعی بهم که گنجی فضایی برات بود در آن مرقوم  
 نمود ازین جهت ملا احمد تخم عدالت اکسی در مزرع دل کاشته فرصت را نگاه میداشت تا آنکه  
 ایرجان ترکمان حاکم برات گردید و ملا خاطر نشین خان نمود که او همچو شهادت جمیع زبانی برات کرده  
 خان ازین مقوله بهم بر آن ویرا طلبیده به تیغ بیاورد دست راست و زبان راست گفتارش را  
 برید و آن زبان و آن وقت بریدن دست و زبان این مطلع بیان حال گفت

## منظوم

از دست احمد حبیبی روز صاحب را      دست بریده سن روانان رضایی

گویند بعد از آن زبان او گویا شده و کفنی که سابق داشت آنهم زایل شده بود و دست چپ خط  
به اندامت می نوشت مردم از مصورت تعجب می نمودند و راه تیرگی می پویند صاحب را از  
حقیقت عالی پرسید گفت آن روز که دست و زبان مرا بریدند مردم مرا بخانه رسانیدند چون  
از جراحت نمی استاد و زمانه در می هزار گذر گشت و اندوه پر رویی حال من گشت و از غایت  
ضعف و ناتوانی پیشترش گریه می در آن بخودی دیدم که گویا پر آستان ولایت آستیان امام  
نابین علی بن موسی الرضا علیه الصلوٰة والسلام مصحح که خواند اند سلاطین در سلطاننش واقع  
شد ام و خون از دست و زبان من می رود غریزی گفت آستان را بپوش گفتم سباده آن  
من طوت گرد و آن شخص مکرر بپوشیدن اشاره نمود آستان را طبیب ادب بود و آدم و  
بیدار شد دیدم که خون استاده بود و جراحت دست و زبان بر بدن زبان بشکر الهی کشودم  
دیوان را آورد و آدم تعجب کنان در دیدند و بر او قدم من مطلع شد تیرگی کردیدند و بعد از بستن  
دست و زبان چهار سال دیگر در قید حیات بود و در سال پنصد و سی و دو در طریق سفر ناگزیر بود

## فانح

حاصل این قصه آن که برای مردم آفت زبان بسیار است و غرضتین را از آن نگاه داشتن و تقوا  
الهی صحیح تیرگی نیکوتر از خاموشی نیست کمال تعالی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من  
بخایمینی کسیکه غرضتین اختیار کرد و نجات یافت

منظوم	
زبان برین کلمنی نشسته هم و بکم	به از کسیک نباشد زبانش اندر کم
فان	
<p>تخیلی نماند که زبان از مجانب صنع آتی است که بصورت پاره گوشت و معنی بر چه در وجود است  در زیر تصرف او است بلکه آنچه سدوم آنهم از تقریر وی مفهوم و سبب این که او نائب عقل است  و هیچ چیز از احاطه عقل بیرون نیست پس بر چه در عقل و در خیال آید زبان آنرا عبارت  بیاراید کلمات اعضایی دیگر که سواهی ملکیت خود محکمت و گیرای و عمل ندارد چنانچه چشم است که  غیر از آن و استکالی نمی بیند و گوش است که بجز آواز نمی شنود اما زبان در هر جا و هر چیز و فعل  تصرف دارد مثلاً اگر کلمات دلسوز بگوید و حکایات گریه بر زبان آرد دل را رقت بهم رسد و آب  از چشم بر آید و چون حرف طرب گوید نشاط در دل پذیرد و چون کلمات مشهورت انگیز زبان  تواری نشود اینها در حرکت آید و چون سخن مای زشت گوید دل تار یک شود و چون کلمات حقایق  بگوید دل متور گردد پس راستی کوری دل متعج ت راستی و کوری زبان باشد در مصیبت  از آفت زبان حذر کردن از جهات دین باشد و مرد عاقل آن است که لغیر ضرورت سخن نگوید  تا در مهله کیفیت که گفته اند معرج زبان سرخ مسکینز میسر بر باد</p>	
و بعد در من قال	
که کوری دینز مصلحت خویش — مگو	چسبند که نپرسند تو از پیش — مگو
گوش تو در دادند و زبان تو سیکه	یعنی که در نشنود سیکه پیش مگو

## حکایت

دشاهی بنامی زهر داد و آن زهر فی الغدۃ پتیر کشید تا عمر برخواست و راهی شد با شاه  
 بود که به جبرگوار من سلام رسانی گفت اگر بکنم گذر خواهد افتاد پیام سلام خواهم گفت  
 دشاه خوشدل شد و با زهر داد چون شاعر افاقه یافت پرسید که چه حال داری گفت گذر  
 ن بکنم افتاده بود سلام تو رسانیدم جدت پیام داده است که چرا مردم بجایه را در مجلس ما  
 میفرستی ما از دین مستحق تو ایم با دشاه بخندید و هزار و نیا ربوی انعام نمود

## حکایت

د اظهري که منظره باش اظهر من الشمس است از طبع بیایي عاری بود و با علائق استیلا سازعت  
 و شاعرت داشت و او در از گوش می گفت و در مجلسی که نشید ای بود هرگز شوخ و درانی  
 خواند وقتی همی ار سخن سنجان نری آراسته بود و اظهري را تحلیف کردند که از استعار خود بگو  
 گفت در از گوش خود اینجا حاضر نیست گفتند ما مخلص استایم او این غزل را شروع خواندن کرد  
 منظوم

چشم را بر رخ زیبای تو حیران کردم	عشق و اندک باین دین چه احسان کردم
----------------------------------	-----------------------------------

در چون بقطع رسید

## منظوم

حوا با اظهري و راه بر بگانه نشین	من بین شرم ترا بر تو گسبان کردم
----------------------------------	---------------------------------

شید گفت کند ما خرب گفته اید مثل بدی است که زن با نیا را خدا گسبان اظهري از جا آورند

بچو در انگان تشبیر او نیت و خصمه که در دل داشت فرور کینت مردم و ویر نژود و یونان را از جدا

حکایت

مرزا ابراهیم او هم تخلص ایرانی الاصل بود و حضرت والا و طبع عالی و ذهن لطیف داشت و لطیفه نایب  
غریب از او سر میزد و نکته های عجیب از او بطوری آمد روزی که حضور نواب اعتماد الدوله که وزیر پادشاه  
ایران بود قریب بنگ در کشید نواب بیدماغ تشو گفت بی دیوانه برابر من بنگ میخوری او گفت  
نواب نامدار اگر بغیر منی دو برابر نواب بخورم و زوتی نواب در خستخانه نشسته بود مرزا ابراهیم  
سجده برای دیدن نواب آمد و در خستخانه رسید خواست که اندرون در آید همین که چرخ بر داشت  
نواب بواسطه ترسانیدنش بیک ناگاه هوشی زد و مرزا خند بسیار کرد و گفت مردم می گفتند که  
کاین خستخانه است چون بیک دیدم خستخانه بود این رباعی از اشعار ابدار او است

منظوم

ز این گوهر نایاب نخواهم گذشت	ز این بزمی نایاب نخواهم گذشت
ما از سر این آب نخواهم گذشت	هر چه که این آب گذشت از سر ما

فایده

از آداب و اصحاب فضل و کمال منقول و مروی است که کلام سوزون که در آن سجده  
نخس نباشد خواندن آن از جمله سیاحت است و اگر مستعمل بر عهد تنای رب العالمین و در ایام  
حضرت سید المرسلین و منقبت ائمه طاهریین صلوات الله و سلامه علیه جمیع باشد گفتن و خواندن  
آن مستحب است و اگر بجز رسول خدا و ائمه دین باشد کفر است و هر که استخوانش را کستن

لازم است بشرطیکه امین باشد از گشته شدن خود و اگر تحمل الامرین باشد چنانکه بسیار است  
 و مقصودت شاعر صریح است و در ظاهر نیت است چنین شعرا نباید خوانند و حکم بکفر قائلش  
 نیستون کرده و اگر بچو کفار و اهل بهت باشد خواندن بدست مگر جائیکه چنین سلفه باشد که  
 شعری آن قوم هم در مقابل آن بچو نمایند در صورت حرام است و بچو موئین در موئین نیز  
 حرام نه چنانچه بر شعر که در آن هیچ پیمان ساده رود و هیچ زلف و خال زنانه باشد نیز حرام است  
 سپاس بقیاس پروردگار عالم را که تشبیه را بشود بلاغت تا جبار مالک فصاحت بد زبان  
 اوج سخن در پیشه سپهر سنی پرورید جناب سیدنا و مولانا ابو الطاهر محمد بن عبدالقادر  
 غازی الدین حمید بادشاه غازی نظم افند عقوده جواهر الکلام بنظام نثره المستعدب و نثره  
 استحسن بین طبع و الا نام در ایوان سخنند ایند و بارگاه نثره رایند چنان اریکه آرایست که  
 سخنند از جهان از سمات محاورات او زله رای استعارات لطافت توانان و صاسو کاش  
 پروردان زمان با سماع کلام بلاغت آیات وی در مای تمین بدانان خورشید جهان افروز که عمارت  
 نشین بارگاه ربیع سکون است با چنین چنین روشنی که از هر من الشمس است از نادر علی ایوان طبع  
 روشنی اقتباس ضیای غلیظ و ماه نیر که جلوه آرای کلام طارم اکنون با چنین ناصیه نورشان  
 که این من الامس است پیش غیر کجی غیر سخن کجیت کسب نوره عرضه التیامیکتاید و کلام و صاحت  
 بلیل نوایان حدیقه صحنی پروری را مانند کت کل سر پای نشا و عبارات گنجش نیرم آریان قهر  
 سخنوری را چون نشه مل پیرایه ایشا و از سواد خار شگبارش آبروی بطلا کجسته و احکار نیش  
 شگبارش مضر بنده نقطه زلبه مرآت میندش چون وصال مجربان و کثا و کثرات مسندش



چون عمارت زرتشتین بیان جانفشانیان سبزه دام ریاضین از فیض میبارستان محفل نازنینان  
 عبادتش انتساب بایر سبزه تنگی ای سبزه می نیامیند و درونشیزگان گل و یاسمین پیش آرزو  
 لاله خندان استخاراتش فی مریزده آب رنگ ابدی می آید گلشن عکس بار طبعان را از تو  
 اورنگ برود چشمه طبع سخنران را از فیض پله انواره ادب و جو زمین و تادش هرگاه  
 بانبار سخنری را محلی است تا این ملاحظه نماید بر بیان چاره سوری خبر پروری را میزانی است کامل  
 در آفتاب

<p>آن کان بند که بر سره آتش          شینازو جنگ قابلیت          نخل چین سهار اقبال          سه چشمه جو مباره دانش          یارب این شاه زنده باد          بفضل و کمال و عقل و دانش</p>	<p>مرد و بسد دور آسمان          محبوس عالم ساینه          گلزار نشاط کرامت          بحر بند کسرت ساینه          تادار و چرخ زندگاسینه          با شمت و جاه و کار سینه</p>
--	--

میرزا یونیس کبیر حکیم در بیان وصف شجاعت و ثبات قلب حضرت  
 سلطان الاعظم خان المعظم سردار عالی هم خسرو سلیمان خشم  
 کرده رزمگاه عدو بنوی در جهان کشائی چون حیدر صفیر منصوره مظفر  
 اندازی دین است و از کمال قدرت و جلالت شجاع و در او مبارز زمان  
 توین اللهم فخلد سواد و لسته و سوره سلطنته الی یرم الدین

بر خاطر خطیر و واسطه سپهران فیانی بنیش و عنان بر عنان تا زمان میادین دانش گنج  
 و محبوب نماند که حکمت بالذکر حکیم علی الاطلاق وقوع برابر بر وجود سببش مال گردانین و حصول مقصود  
 با رسیدن بر بط ساخته هم چنین تشغل خطیر سلطنت را که سایر مرتبه الوهیت هست نشیماعت انتظام  
 اما شجاع انگس تواند بود که در ذوات وی صفات چند یافته شود اول آنکه بسپرد و هر زمانه انصاف  
 نه نماید و در ترقی و منزل غرور و انفعال خود راه نهد

منظوم

غلام سمیت آنم که زیر چرخ کبود	زیر چرخ رنگ تعلق پذیر و آزاد سمیت
-------------------------------	-----------------------------------

مدم نفس اورا در عمل حاصل منافع دنیا می نماید عموماً و منظور نباته سیوم بدل و شفقت بر نبات  
 جنس نماید و از نتایج تا لم اینها متاثر شود چهارم در حفظ ملک و ملت همانون جایزه ندارد پنجم  
 هیچ حال مغلوب غضب نگردد و ششم بر یکدیگر در جاه از خود تراستند خود را بلند مرتبه قرار ندهد  
 هفتم با هر کس تواضع و محبت پیش آید گویند بارون رشید با هر کس متواضع بودی ارکان دولت  
 گفتند با چنین تواضع مهابت خلافت نماند گفت مهابتی که تواضع زائل شود وراثت شاید

منظوم

تواضع کن ای دوست با خصم تند	کز یی کند تیغ بر تن کند
-----------------------------	-------------------------

در نصیحه الملوک آورده پیری که او را خرد نیست چون چشمه البیت که آب ندارد و جواینه  
 که او را آب نیست بزنگ بوستانه است که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست مانند  
 و چه البیت که نور ندارد و صاحب جلالی که او را حیانت چون طعنی است که تنگ نه و در عالمی

که او را تقوی نیست مثل اسپهبد است که گلام ندارد و در مگر پی که او را احسان نیست مانا بدین  
 که سوره ندارد و حکمی که او را عدل نیست مشابها بر سیت که باران ندارد و پادشاهی که او را  
 شجاعت نیست چو بازو گانی است که سر یار ندارد و حکیمی گوید شجاع ترین مردم کسی است  
 که بر سواد بوس غالب آید و نفس آره را مغلوب نماید و نوشیروان عادل گفته است که دلیر  
 و شجاع آن کس است که بعد فتح ملک و ظفر یاقق بر دشمنان گمانان ایشان را به بخشد و جرائم  
 و خطیای را بجزو بدل کند

منظوم

کو عظیم است از فرودستان گناه	از بزرگان مغفوکرون اعظم است
------------------------------	-----------------------------

حکایت

آورده اند که شهید خا علی مرتضی علیه التحیته و الثنا در محاربه و کارزار بجانبی که لشکر آعدا  
 بیشتر بودی توجه فرمودی و از کثرت مخالف <sup>بشکر</sup> بیچگونه اندیشه بر اس برول جگر در اش  
 مستولی شدی یکی از آن جناب ولایت آب پرسید که ای امیر مومنان دلیرانه بکرب دشمنان  
 اقدام سنجایی و از کثرت ایشان ملاحظه نمیفرمائی جناب امیر فرمود ای عزیز اگر حیات بر قدر  
 بسر رسیدی ملاحظه و مامل مودنی نخواهد بخشید و اگر در حیات عملتی باقی است هر چند کمتر  
 نایم رحمتی نخواهد رسید

حکایت

یکی از مبارزان عرب پیشش بود و با دصف ضعف و پیری قوت دلش بر پا بود روزی سوگند

پیش آمد و خواست که سوارا صیبت شود و کس بازوی او را گرفتند تا سوار شد تا گاه  
 پیروی از راه طعن و طعنه گفت که ازین کس و هر که چکار آید که دو کس او را بالای اسب کشند  
 پس چون این سخن شنید گفت اری دو کس باید که او را سوار کنند اما آنها کس باید که فرود  
 و چون در کار زار رفت فتح ندیم بر دست آن مبارز سپهر اتفاق افتاد و خوش کارانند کرد  
 از وی بظهور رسید

### حکایت

روح بن حاتم حبیبی را در زمان ولایت لجره بالشکر خراسان بخاربه دست داد و او بود و لامه که  
 سخن او با نظیر و دلیل نداشت کی از سردان لشکر روح بود روح با او دلازمه گفت که مبارزی از  
 دشمن بیرون آید همی را متعزل ساخته ترا مبارزت این مرد باید رفت ابو دلازمه گفت مرا  
 مبارزت چه کار گفت پس در رسم سلطانی چو اسپه سالیکه قصه مختصر چندی ابو دلازمه حیات  
 سفید نیامد و روح میگفت برو سراور باید یا اسپه سالیکان یا انکه او ترا بکشد چون ابو دلازمه  
 که حیدر بی نوع سفید نیست گفت ایها الامیر مالا که بنده نگاه میروم این اولین روز آخرت است  
 و آخرین روز دنیا توسته برای دایمی باید گفت آنچه خواهی بگیر ابو دلازمه چند مرغ بریان و چند نان بخونی  
 و چند شیشه شراب برداشت و میدان آمد و ساعتی جوان نمود مرد مبارز آنگ ابو دلازمه کرد  
 گفت ای مرد هسته باش در این ناسی گفت نه گفت من ابو دلازمه شاموم مرد گفت حیا که افتد  
 چکاره مبارزت من آمدی با انکه دیدی که با اصحاب تو چه کردم و حیدر روح آنها را از مرکب پر جدا ختم  
 گفت من مبارزت نیاره ام بلکه چون شجاعت دشمنانست تراست این کردم محبت تو در دل کشید

مانع شد خواستم که با تو صحبت قدم کنون دست از قتل باز دار که میدانم گرسنه دلشده شدن  
 در شفت کشید ما را از عراق و خراسان چه غلغله یا تا گولش نه بشنیم و شربانی بجز نیم کنان نفس  
 در مع بر بیان دراج بر جان حسرت بسیار دارم و برای شهری چند از اشعار عربی است که گفتم آن مرد  
 مقصود من همین است در مع از لشکر بیرون رفته خراسانی آسایشی یافت و با ابوداود انس  
 گرفت آنوقت ابوداود گفت سخن این است که روح مرا بطلب تو فرستاده و انکشتین قول داده  
 در مع صاحب کرم است و ترا به آرزو طلب مینماید و خلعت فاخره را سپی تازه بازمین نقره و شمشیر  
 و نیزه خطای و ده کتیک بر بری آماده کرده خراسانی گفت و یک اهل و عیال من در خراسان  
 گفت با آنها کسی چه کار دار و ازین نوع بسیار سخنان و تفسیری بجمالی فصاحت ادا نموده  
 خراسانی را بقر بخت و نزد یک روح آورد و گفت بکاری که فرستاده بودی پیام نمودم کشتن  
 او تو انستم و خود را بکشتن زادم اما او را اسپر کرم تو ساختم و نزد تو آوردم روح و شوق کشتن  
 در عیالی او را بجا آورد و گویند باعث فتح و نصرت روح بر خراسان اتفاق همین مرد مبارز بود

### کلیات

آورده اند که پادشاهی در نزد ملکهای تیغ انتقام از پیام برآورده به کمال دلاوری بر سر شمشیر  
 حمل میکرد و در هر بار صد مردم را علف تیغ آبدار مینمود تا که آفتاب بضعف نهاد رسید و تمام  
 سپه را از جانب قلب و اکباد و زید می گرفته تشنگی پادشاه و دیگر مبارزان غلبه کرد و مجاری کام و زبانه  
 چون بجز در غنای آب و حوالی دل و بجز از تف حلاوت و قف النهاب کردید

منظوم

نه از ضعف دل در بدن تاب ماند	نه از تشنگی در جگر آب ماند
که بی آب بر گزنی با به سکر بن	برافروخت آن آتش اندر درون

در چنین وقتی که دلاوران را از تشنگی مجال سخن گفتن نبود و دستها را از نا طاقتی بیامای غمان گزین  
یکی از فلامان پادشاه بجا آمدن این حال با طریقی پراز آب خود را در خدمت شاه رسانید و گفت  
ای ملک و کی بیاسای و قمر طی ازین آب نوش غمهای ملک فرمود که شمشیر آید از من تشنه ترا  
بجا آوردی خدایک تیغ تسخیر دینچه فرستید عالم افروز و او که تا او از خون و شمشیران صیراب نگردد  
من خود را از تشنگی نسکین نه هم حق سبحانه جل شانزه بر اسطه این غریت و دست شکست بردن  
و بی آورد و در طرقت العین او را مظهر منصور گردانید

### خلاصت

آورده اند که چون شاه پور بعد از اردشیر بر تخت سلطنت قرار گرفت فرزند خود پسر فرزند پسر  
فرستاد و او بر آن ودایت رفته در اعانت اولیا و امانت اعدا ساعی جمیده مسند دل داشت  
چنانچه خوف و رعب او بر همگان مستولی گردید و طائفه از بدگویان بعرض شاه پور رسانیدند که فرزند تو  
پس عصیان و طغیان دارد و هر فرعون بر حقیقت حال مطلع گردید یک دست خود را برین پیش پدید  
و پیغام داد که بجهت آن این حرکت از من صادر شد که معلوم شهر یار گرد و که دست  
من در همه از منزه از مملکت تو کوتا هست چه در آن زمان رسم چنان بود که شخصی که با  
چنین عیوب گرفتار بودی بر سریر فرمانداری جانیا نمی چون پیغام پسر شاه پور رسید  
خود و حسرت بسیار خورد و عقوبتی با بنزاده نوشت بدین مضمون که ای فرزند و لبند اگر

بنیاد بنده خود جدا خواهم نمود تا ایم مقام من خوابی بود و او را نزد خود طلبیدم تو از کس  
بسیار فرمود

### حکایت

از بزرگی منقول است که نوبتی من از لبره غریت قریه داشتم در آن ای راه شخصی رفت  
طریق گشته بمن خبر داد که نزدی مرین راه است و حال سازان از دست وی پناه  
من باستماع این سخن خواستم که عود نمایم تا گاه مردی قوی پکلی صیب شکلی پیدا و یکبار  
حد آورده بار غریق من در آدینخت و آن سیپاره را مخلوب نموده خودش بر خاک تکیست  
پس از آن آنگ من کرد من بقدم تفریح پیش آدم و آنچه داشتم بر دوسپردم و جان  
بزار حید از دست او بدر بردم تا دستهای مرا بسته گذاشت و راه منزل خود برد  
من از حرارت آفتاب چون مایه بر تاب می طلبیدم و رسید خلاص آنان سگله می طلبیدم غرض  
بزار شسقت دستبار کشا دم دقدم در طی آن بیان نهادم چون پاسی از شب گشته  
آتش بنظم درآمد متوجه آن شدم چون بدانجا رسیدم خمیه دیدم آواز العطش آورده  
قدری آب خواستم قضا را آن خمیه جان رزید و فریاد راستین تمشیر... دست از خمیه برد  
آمد خواست که از آب تیغ تشنگی من فرو نشاند زنی که آبی دید آن خمیه بوده التماس نمود  
که او را در این حوالی کنش لاجرم مرا اندک مایه برده از پا آورد و بر سینه ام نشسته  
آماده گردید که تیغ بسیار بر کلویم راند تا نگاه شیر زبانی ملامت دهه او را در روبرو من که  
ازین صدمه جانگاه بیوشش افتاده بروم در آن حال دیدم که کوشی جناب شیر خدا علی

مرفعی علیہ السلام بر سر بالین بن ایساوہ میفرماید کہ ای عزیز دشمن ترا از پا آورده و مردم  
 حالاً بر خیزد ز نشن را با مال و اسباب او و در حق خود بیار من باستماع این مژده و نواز  
 چون بپوشش آمدم خود را سالم یافته در خمیر رقم هذ نشن را با مال و اسباب فراوان بر  
 آورده از بلیه فقرو عاقر نجات یافتم

### حکایت

مشکل عباسی که همواره نسبت به خاندان نبوت و دو دو مان رسالت الهی نشیوه مایه  
 نقض و کین نموده نام مبارک خود را در جرین اشقیاء رقم میگردانید شبی در خواب دید  
 که شاه دلدل سوار کتار غیر فرار او را مخاطب ساخته میفرماید که ای بد بخت تا کی مرا در بخت  
 داری و اولاد و مجاورت پیاذاری بعد از آن هفت تا زیانه بردی ز و صبح این خواب را  
 با اصحاب خود تغیر نمود یکی از آن میان در دل گفت که تا زیانه آن حضرت و اولاد فقار بوده  
 پس دود نیست که این شقی نشانی است از آله عبا که گرو و قضا را در بهمان روز بضر بسخ  
 اتراک مسفاک بر خاک هلاک افتاد پیش مستنصر که بر کیفیت خواب مطلع بود گفت  
 بگریز نا اورا چند پاره کرده اند گفت نشن پاره گفت حضرت اورا هفت تا زیانه  
 زده بیشک هفت پاره خواهد بود و اخیر یکی از فرانشان بیک شخص نموده یک بند  
 انگشتش بر آورد و اثر خواب غراب آب نزد ارباب خواب بفرج انجامید

### حکایت

آورده اند که در ایام سلطنت عبدالملک شیب نام شخصی در موصل خروج کرد



سجدی دلیر و سوار چابک بود که اگر فرج خصم نیار در هزار بودی او با یک دو صد نفر بقای  
 کوشش کرده بر همه غالب آمدی چنانچه حجاج از دست او بجان آمد و پناه نیار سوار چابک  
 عربی جو را به محاصره او فرستاد و او با پانصد کس در مقابل آمد و حجاج منبرم  
 و حجاج بار دیگر جمع کثیری از عراق دشام طلب نموده خود مقابل او برآمد و او با طلیعه  
 از مردم پای مردی فشرده چنان کوششی نمود که حجاج تاب نیار و ده روز فرار نهاد و بعد  
 چند مدت به مکه خلع فکری بسبیل سخن بر خانه او فرستاده زوجه و برادرش را  
 گردانید شیب ازین سانه شکسته دل گردید با جمعی در کشتی نشسته بطرف غیر روانه  
 قضا را کشتی در میان دریای مدینه به پلوه غلطید و شیب در آب افتاد و در وقت  
 افتادن گفت کان امر الله قدره امقدر او بار دیگر چون سراز آب برآورد و گفت  
 تقدیر الغریز الیوم پس فرقی برفت گردید چون خبر مردن او بمادرش رسید باور نسپرد  
 اما همین که شنید و آب فرق شد آغاز نوحه کرد مردم چون ازین حال پرسیدند گفت قوی  
 او در شکم من بود بخواب دیدم که آتشی از شد نگاه من بیرون آمد پرورش در عرض  
 اتفاق تا فته اکنون دانستم که آتش بخواب کشته نمی شود

### حکایت

آمده اند که جمعی از جوانان بزری آراسته بودند و هر یک از ایشان لطائف هر چیزی را  
 بیان میکرد یکی گفت لطیف ترین لباس اطلس خنایی است و دیگری گفت که لطیف  
 ترین افسانه طایفه مدی است و دیگری بیان نمود که جان فراترین منازل بوستان

پرستان پراز گل در بجان هست و دیگری تقریر کرد که خورشید گوارترین مشروبات  
 شراب غنابست و دیگری اظهار نمود که سوج افزا ترین سایه سایه پدید و سرد و آزار دهنده است  
 و دیگری گفت که پسندیده ترین نریان در آن خواص است و زیبا سیرت است چون در وقت  
 تقریر شخصی رسید که میان آنها دلیر و شجاع بود و عقوبت لیث نام داشت گفت  
 خوبترین لباس نازره است و در غنائین تا چنان خود و پسندید ترین منازل میدان معرکه  
 آرای می گوید آزارترین مشروبات خون دشمنان و لطیف ترین سایه سایه نیزه و روح  
 افزا ترین آوازها صیقل اسپان و گرامی ترین نریان مرد شجاعت پیشه و هم چنین در  
 اشعار معجزه آثار حضرت امیر مردان و مولای پرستان علی ابن ابیطالب علیه السلام آمده

منظوم

السيف والخمير بجاننا	ان علي النرحس و آلاس
شرابنا من دم أعدائنا	و کاستنا حجت الراس

ترجمه

گل در بجان ما تیغ هست و خمیر	بکار ما نیاید ز گس و آس
شراب ما است خون دشمن ما	اساس کرد او بهترین کاس

حکایت

از ابوعلی گرد که یکی از مشاهیر سبازان و جنگ آوران عجم بوده است منقولست  
 که نوبتی من و رفیق او جوان راهی

معلوم

بعد از دین تپی و پرنه سوس بعد تاریک روی و شوم نفس  
 و قافله خراسان که داعیه حج داشتند ریخته شخصی را که قافلدار و راه انتر  
 و صاحب دو از ده شتر اجناس قیمتی گرفتار ساختیم و او را با شترانش از قافله جدا  
 نموده بزرگویی بردیم سنجی استیم که بکشیم وی بزبان میزگفت که شمارا از خون من چه  
 اگر فرض مال هست تمامی آن را بشما بپسندم بخرم بخرم ازین اسپ چه چیزی بپسندم بخرم  
 دنده کردم که چون حج گذارم شما را به عای خیر یاد آورم من و یکی از پسران کاروان قبول  
 نه کردیم اما دیگر جوانان نا تجربه کار بروی رحم نموده اسپ را باز دادند گفت چون این شتر  
 نمایان گردید تیر و کمان را بمن باز دهید تا به آن وضع طبات راه نمایم نهایت لطف و کرم  
 خواهد بود القصد آن نیز بود و او را دو یکبار اسپ برانگیخته یک سدر تیره در شد و رو با  
 آورده گفت ای جوانان شمارا بر من منت جان هست ازین جهت از روی خیر خواسته  
 بشما نصیحت میکنم که دست از تمامی مال و متاع من برداشته طریق سلامت گیرید استماع  
 این سخن خنده برد ما غالب شد گفتیم آنچه از دستت آید تقصیر کن دی در غضب آید پنج تیر  
 از جیب بر آورده بعد هر تیر جوانی را از پا در انداخت چون دیدیم که تیر او اصلا خطا  
 نمیکند و هنوز ترکش او پرازد تیر ما است ناچار دست از اسوال او باز داشته جدا شدیم  
 بیکبار اسپ برانگیخته برسد اموال خود رسید و تیری از جیب بر آورده بر زره راست کرد  
 و بهت برداخت اسلحه و اسباب ما گمانت چون بگو از نمودن آن گفت کردیم سی کس

نامی ملها بیک یک تیر بر خاک ہلاک انداخت و ما بر تیری کہ بروی می انداختیم بدست  
 میگرفت و پازمین حوالہ سیند چون دیدیم کہ ما تا ہزار کس ہم از صحنہ مقابلت او بر نمی توانیم  
 آمد ناچار ہمہ اسلحہ و اسباب خود را با دست سپردہ نیم جائیلہ از دست ملو بلاست برویم  
 راقمہ

در برج شجاعت پیشہ در صفتن نمی آید	شجاعت کار با ملو کہ در گفتن نمی آید
قد الحود و السنہ کہ حضرت سلطان جانیان خدیو شجاعت شان آفتاب عالم تاب بلوچ در غناہ مکانا علیا بدر عالمی قد ربرج ولقد اصطفتناہ فی الدنیا بعدل و انصاف موصوف بجلالت و مردانگی موصوف	

منظوم

شایہ کہ سپہ کترین چاکر اوست	آفاق قضای عرصہ کشور اوست
افلاک حریم آستان در اوست	خورشید نظیر شمسہ منظر اوست

راقمہ

سکندر نشانیہ فریدون فریسی	منوچہر علی جان و اورسی
جان پہلوا سینیہ کہ در روز جنگ	خود و غوطہ در بحر خون چون ہنگ
ظفر کیہ تا ز نیست از لشکرش	بود لغت ادساکنان درش
خدیگش کہ همچون اجل جان رہا است	چو تیر قضا و قدر پہ خطا است
عدو کہ کند یاد تنیش نہ بیم	ببیند ہیگرہ دشمن دل و دیم

<p>بهر روز ز بزمش دو ان در رکاب بهر از آن چو رستم چو از اسباب</p>	<p>جناب سیدنا و مولانا ابوالظفر سمرالدین شاه ترمذی غازی الدین حیدر بادشاه خان سبح امتد بالفتح والنصر اعلامه و نقدین الاثام او امره و احکامه با سبوت دشمن شکن و شوکت حضم اهلن چنان اشبح و آئین جگر است که در کس آمد او فتح ارجا خبر باید اول ر بایند و اسما و لطف نیز دایه بجاوت بیچ معین و طبر و مد و نصیر محتاج نیست</p>
<p>در روز شیر وقت صید کوران چی افشای نور از لاله خورشید کش چون سده لبتان سر بر افلاک نخج جوید درواز خیل بودمان تا نوز ماه استغنی است جاوید نه جوید باوری از خار و خاشاک</p>	<p>چهره بختندی و نفرت بنور لاله شمشیر آید ایش از رفته و دین حاسد دولت بزرگ سنان جان ستانش و دخته کند دیو بند افنی مانه شش زنجیر گرون مخالفان و گرز البرز سببش شکن گرون کشان</p>
<p>زوغ دولتش از بخت نبرد زبان تیغ او اندر ز مسانه بجزم رزم لشکر هر کب راغ چو تاج خویشتن در سده لبند تیه</p>	<p>چو ماه نرفسزاید روز پر روز چراغ فتح را اگر دوز بان بر آب تیغ گرد وقت نشاند چونام خویش در فیر دزمتند</p>

شش آب رنگ آتش نعلش چون صواعق شعله بار خرمین روزگار عیان آرا سوخته  
 در بیک ولد ز مرق کردارش دین مخالفان که ماده عین الکمال است بر دوخته  
 با سعادت فرشت تو سن سپهر برین لنگ و باه صفت و اثره بزمش در عالم  
 امکان ملک کرد صوابی گیرد وارش مندل جبهه ماه تمام موج خرمین سوکه و کارزارش  
 فائزه در صیبه سپهر ام

منظوم

<p>صیبت بر او چو بر مسدود زن          لخته فتد در دل السبز قاف          چهره در استریت آسمان          باد ز سرش باد آورد          لعل از شمع رخسار نور صبر          باد کند در ته آتش سدا در          روی زمین باد گلکش تمام          چون فلکش ملک برود نقی بود</p>	<p>هر که بر روی شن سدا سخن          تیغ بر آرد چو پنجم از خلافت          مهر بود با سپهرش تو امان          کوه ز فرشت چو بیاد آورد          پد از مسلم جامش سپهر          ناکره خاک بود بر قسدا          آب لقب باه بجز لیش مرام          بر همه کس غالب مطلق بود</p>
---	---

گوهر آلود ساختن و امان ساسا در باب عقل و دانش و اصحاب  
 چشم و نبش نبود کس خاوت بیکران و داد و دیش بی پایان  
 حضرت شهید باری عظیم علیه بخش عالم چه بر گران مایه صدق

مگر پیر شاهوار بجز شهید و فخر امت مکه و سلطنت

بر نخلستان گلزار فیض و اکرام و چنین آریان گلشن سعادت فرخنده فرجام و افصح و اوضح باد  
 در حد یقین روزگار جویار و بوستان عالم با پادشاهی شاد و اب ترانه انسان و ترمیمی لذت تر از  
 صان نیست و افلاطون الهی سیگور احسان آنست که به بند پیشین از خواستن و بخواستن  
 بجز از خواستن مکافات خواستن است و از حکمی پرسیدند که نشان کریم و ولیم چیست  
 گفت کریم آنکه نزد آشنا شود و در بیگانه ولیم آنکه دیر آشنا شود و نزد بیگانه و نزدیک  
 بود صاحب کم مکر بود اگر چه در ویش باشد و خیل ذلیل است اگر چه تو مکر بود

لطیفه

سخنی در حقیقت بخیل است و بخیل در حقیقت سخنی زیرا که سخنی آنچه دارد همه با خود می برد  
 بخیل هر چه دارد برای دیگران میگذارد و حکما گفته اند سخاوت را سه حد است ازراط  
 بقرط و حد وسط اول را اسراف نامند و آن عبارت است از زیاده و سیه خرج بر دخل  
 صرف مال بغير ضرورت و بدل اموال بغير مستحق و این شیوه مفاسد است و شرفا بجز این  
 لازم و حد دوم که سیه از زیاده سیه احتیاط مال است و صاحب این طبیعت را نیز سخنی نتوان  
 گفت زیرا که این شیوه به بخیل تر است و حد سوم محمود است و در شرح آن همین قدر کافی است  
 که چون از خود ضعیف تری بینی او را دستگیری کنی و چون گرسنه بر درت بیاید او را  
 از طعام محروم ساز و کسی که قال عسیر و جل و اما السائل فسلما تشبه و کافر  
 نعمت بخشش را نشاید اگر چه مستحق باشد و مشکه کشیدن عطیه را محمود است

اگر چه غنی بود اکنون باید دانست که عطیات و صدقات را اسامی بسیارست اگر در  
حق اهل و عیال است نفعه گویند و اگر در حق والدین بر گویند و اگر از برای امام و مجتهدان  
و اگر برای استاد پدید و اگر برای بزرگان زمان نفعه و اگر برای تیاران و دوستان پدید و اگر  
برای فقرا و مساکین صدقه و خیرات و اگر بوضع شکوهی است عروت و اگر بی عوض است احسان  
و اگر بزرگی بنام و نام و خوردان عطا و انعام و اگر بعبادان و مستغنیان پدید صدقه و اگر در  
تراخی حال داده شود مساحت و اگر با وجود احتیاج خود عرف کنند کرم و اگر بر جاننداری در  
محتاج دید بپدید وجود و اگر بر چیز خود را در راه خدای تعالی تصدق نمایند قبل و آنگاه و اگر  
زمین و باغ و رباط را در راه خدا بپسند وقف و اگر هیچ چیز دل بسگی ندارند و سپهر جا کسب  
طبیعت است بپسند سخا و اگر بر احسان که کنند ندانند که احسان کرده اند غنوت و جان خود

وزکات و خمس و غیره ازین جدا گانه است

### قانع

در عطیات و صدقات چند انکه اخصا عمل آید بهتر زیرا که در آن حسنات بسیارست و قانع  
بشمار از آن مجرب یکی این است که آن هر گاه خواسته باشد که عمل خیری مخفی از خلق نماید  
در آنوقت نفس فائزه صد در آن عمل را بنوعی میخواهد که خلق بر آن اطلاع یابند و شیطان  
نیز در راه او می مدد گاری شود پس نهان کنند خیره آن زمان کوی بانفس و شیطان  
مخارچه نیاید و مخلوق ایشان آن عمل از وی ببرد صد در می آید ازین جهت تو انفس  
عظیم است و علاوه آن قانع دیگر هم است که چون اهل طمع در جهان بسیارند بعضی سخن و بر



ناستحق و مغرور عطا محک سلسله اطلاع است و چون سطاغ در حرکت آید بر آئینه آن شخص  
 بدن سهام طمع خواهد شد و حال از دور بیرون نیت یا آنکه جمیع طاسان را خوش شود باید است  
 و این حال است چه بر چند مال بسیار باشد و صله گدایان تخریج چشم بر خواهد شد و عاقبت کار  
 به طلال و ناخوشنودی خواهد کشید یا آنکه استر ضامی خاطر جمعی باید کرد و دست رو بر چنین سوال  
 طائفه باید نهاد آن نیز موجب آزار دل و وقوع کینه و حصول بدنامی است پس بر حال انقضای این  
 مصیع

خاطر کن که بر تو گدایان غلظت کنند

### حکایت

آوردند که جناب امیر المومنین علی علیه السلام روزی در مقابل مسلمانان درآمد و گفت ای ایها  
 یا اهل القیور بدانید که مال نامی شمارا دیگران مالک شدند و در خانه نامی شما در گران سکونت کرد  
 این بود اخبار شما در دنیا پیش ما حالا شما احوال آنجا را بگوئید اهل قبور بکلام الهی فعل جواب  
 سلام دادند که علیکم السلام یا امیر المومنین و گفتند ما یان آنچه دادیم یا نسیم و آنچه گذاشتیم بر ما  
 خود کردیم و نه بر شما این نشیمانیم و نیز در خبر است که آن عالیجناب ولایت مآب روزی زار زار  
 میگفت صحابه پرسیدند یا امیر المومنین سبب گریه چیست فرمود زیاد ازین گم نام سبب  
 خواهد بود که امروز صفت روز است که همانند در خانه ام قدم رنج فرموده و خانه من از برکت  
 ضیف محرم است

### حکایت

از حاتم پرسیدند که از خود کسلی تریسیه مرادین گفت بی ما با حاجتی در سفر بودیم و هر دو یک  
 مد قریه بخانه نیشیجی از قبیله بنی تمیم فرستادیم و آن شخص در بضاعه خود پیش از ده  
 نداشت یکی را کشت و برای ما کباب کرده آورد و آن کباب ما را خوش آمد میرسان چون  
 رغبت ما در یافت بیرون رفت و یک یک را می کشت و کباب کرده میفرستاد تا که آن دو تا  
 گو سپند را عرف ضیافت نمود چون از حال وی آنگاه گشتم علامت کردم گفت سبحان الله  
 حاجت منی باشد و همان را خوش آید و بخوبی کنم پرسیدند که تو او را چه دادی گفت  
 سه صد شتر و پانصد گوسفند گفتم پس تو از وی چه گرفتی گفت بیست او بر چه  
 داشت بمن داد و من چه چه داشتم بوی نه ادم

### حکایت

آوردند که چون حاتم طائی وفات کرد و او را بنجاک سپردند تضرع و توبه و تضرع  
 واقع شدن بود که آن را گفتند سبیل بود و قتی از ادوات ایران علیه ابرید و بی مال بسیار  
 بود که قبیله حاتم را در ایران گشته پیش برین طاعن مطلع شده خواست که قالب او را بر وضع  
 نقل کنند تا ازین آفت ایمن گردد چون سه قبر او باز کردند و دیدند که همه اعضای وی از زمین  
 الودست راست او که پیش وجه تغییر یافته بود مردم از آن شجب شدند و از چنان صورتی  
 در شگفت ماندند صاحب بدیل در میان نظر گیان بود و گفت ای ایران ازین رو و او شجب نشود  
 و از سلامت دست حاتم عجب مدارید که او برین دست سلطان خیر بسیار رسانید  
 لاجرم در حمایت جو و در کم سلامت مانع

## حکایت

روزی مهدی باقی با من گفتم که در دم از بیخلی و سخاوت عرب اخبار غریبه رعایت می کنی  
 اما نزد تو انچه باشد بگو گفت نوبتی بمشقی حازم و یاری شدم تا تو داشته باشم تا شام سپراندم  
 بخنده اعراب رسیده موریتیه که در آن خمیل بود گفت چه سبکی گفتم  
 همان گفت همان را بجان من چه کار صحرانگشاده صحت بر جا که خواهی فرود ای این گفت و  
 قدمی گندم آرد و در آن چند نخچه تنه تا اول نمود و در لحظه شهرش آمد و با او ظریفی پزار نشیر  
 بود سلام کرد و از حال من پرسید گفتم میمانم گفتم خوش آمدی و بجان رفت و بصورت خود گفت  
 ای فلانی همان را گرسنه داشته گفتم قوت خود را چرا کسی و هم و اگر بد هم گرسنه باشم برین سخن  
 میان زن و شوهر شاجره دست داد شوهر چوبی بر سر زن زد و سرش شکست و آن قبیح  
 پزار نشیر که با خود آورده بود بمن داد و عذر خواهی نمود و من آن نشیر را نوشیدم و خوشوقت  
 شدم بعد از آن بیرون آمدم و شتر من که الینار بود و چند استخفا قسم قبول نه نمود و گفت  
 صورت نه بند و که همان من گرسنه عیاب رود و پیغمبر بسیار جمع ساخت و گوشت آن که کباب کرد  
 و من بسیار و قدری پیشین زن می انداخت و بگفت بخور که زهر مارت باشد چون صبح نمودار  
 گردید اعراب بر خاست و بیرون خمیل رفت و من برای شتر منگوم نشسته بودم بعد ساعتی دیدم  
 که می آید و شتری خوب همراه دارد که دین را اندویدن او سیری حاصل نشود و من داد و پزار  
 از گوشت آنکه در توشه من نهاد و روان ساخت من بر عادت معهود میراندم تا شام که آن  
 خمیل رسیدم موریتیه در خمیل بود بر می سلام کردم او جواب سلام داد و پرسش احوال من نمود

گفتم همانم عورت طعامی که داشت بمن داد بعد از ساعتی شوهرش آمد سوال کرد  
 که کیستی گفتم همانم گفت همان ما بچیده چه کار و درون خیمه رفته از عورت طعام طلب  
 کرد عورت گفت به همان دادم گفتم طعام من چرا به همان دادی و میان اینک نزاع  
 و خیمه واقع شد شوهرش عصاب برداشت و بر زن انداخت و سر زن بشکست هشتم  
 گوید مرا خند قهقهه در گرفت اعرابی مرا خندان دین بیرون آمد و سبب خند پرسید من  
 صورت حال گذشته با او بیان نمودم گفتم آن عورت خواهر من است و این زن خواهر  
 آن شخص است مهدی چون این حکایت بشنید از اتفاق طبایع آن با بغایت متعجب گردید

### حکایت

آورده اند که در زمان حضرت داود علی نبی و علیه السلام زنی از خانه خود بیرون آمد گروه  
 نان و سدره طل جو همراه داشت فقیری از وی سوال نمود آن سگ گروه نان را با او داده  
 با خود گفت جو را در آسیا کنم و آن معاش نمایم و آن جو در طرفی بود و بر سر داشت  
 ناگاه تندبادی وزید از سر او در بود زن از آن تنگ دل شد بخدمت حضرت داود  
 علیه السلام رفت و از آن واقعه حکایت کرد حضرت داود فرمود که نزد فرزندم سلیمان  
 برو و این واقعه را مودندار آن زن بخدمت سلیمان رفته تا جابری عرض رسانید آن حضرت  
 حجت سکین خاطر نهار و در هم بوی عطا نمود زن بازگشته نزد حضرت داود آمد و دیر  
 بر اجرا سطله گردانید حضرت داود فرمود که در هم را پس ده و بگو چیزی نمیوانم بخرا که مرا  
 خبر دهی که با چه بر من خلم نمودن یا نزد سلیمان علیه السلام رفت و آن حضرت نهار

در هم دیگر بر آن بنیزود و عذرت بچنان بخدمت داد و علیه السلام مراجعت نمود و آن حضرت  
 دیگر باره فرمود که درم غار با او باز گردان و گو چیز بی نیجوا هم الا اینکه از خدای تعالی سوال  
 کنای که فرشته را که بر پاوس کل هست برای تو حاضر سازد تا در این واقعه مشکفت شود پس  
 حضرت سلیمان علیه السلام استدعای فرشته باو از حضرت رب العباد نمود چون حاضر شد  
 احوال پرسید فرشته گفت تا جبری با مال بسیار بدین طرف می آید تا گاه در فلان بیان  
 تو شده و می تمام شد و بجناب الهی نذر کرد که از تو شد هر کس که خود و نیج پوی میست آید مثل  
 اسوال خود را باو تسلیم نماید من بحکم الهی ظرفی پر از جواز سوزن برگرفته باورسانیدم و اکنون  
 برو واجب شد که نه در خود را وفا کند حضرت سلیمان علی نبی و علیه السلام آن تا جبری را فی الفور  
 حاضر ساخته از وی سوال فرمود و او مترنم شد از آن حضرت استدعا نمود که آن زن صفا  
 جبر را طلب فرماید چون زن حاضر شد گفت آن مال که سه صد و شصت هزار دینار بود و بوسی  
 احوال نمود سبحان الله آن زن از سودانی که با خداوند عالم کرد چنین سودی برداشت  
 و بپوش آن شده کرده مان و قدری جو این قدر مبلغ از خزانه واجب بی منت یافت پس  
 مرد عاقل اگر معامله پرسود خواهد باید که با حضرت کریم معامله نماید

### حکایت

آورده اند که یکی از صلحای اصفهان را عادتی بود که هر چه از مال دنیا برست وی آمدی  
 همه را در رضای خدا صرف نمودی و خرج کردیم پیش خود نگذاشتی تا قمار و زبیه  
 جسمی از و در ایشان بماند و وی وار د شدند و در آن روز آن بندگان بسیار بی برگ و نوا

بود و دستش بجای نمیرسید از روی اضطراب نزدیکی از دوستان خود رفته بجهت  
 ما بختاج در دلبان چیرگی طلب نمود آنروز قلیلی بخدمتش گذرانید عذر ما خواست  
 که اگر چه این قلیل لیاقت آن نداشت که حضور شما توان آورد اما مسعودم که آنچه نزد  
 من موجود است از آن خانه برای خود تعمیر کردن میخواهم آن بزرگ پرسید که چه قدر مبلغ  
 برای خرج عمارت همیاداری گفت با صد درم گفت این مبلغ را فی الحال بمن ده تا در راه  
 خدا صرت کنم و فقرا و ارباب استحقاق را بخشند و سازم و عرض این خانه در شبت غم  
 سهشت همیا و مرتب بتوجه والدینم و برین اقرار و تيقه بدست خود می نموده بدست تو  
 می سپارم تا شفیقه خاطر تو شود آن مرد گفت چون من درین مدت از تو خلاص واقع نشینم  
 و کذب و دروغ و نقض عهدت باشد نه نموده ام اگر تو ضامن می شوی و تعهد میکنی چه مضائقه  
 آن بزرگ سندی بخط خود نوشت و بدست او داد باین مضمون که عرض این از خداست  
 این کس با رحمت خانه خواهد داد چون آن مرد سند گرفت بجمع خاطر زرتسليم نمود و اقرار  
 خود وصیت کرد که هرگاه ایام حیاتش شفقنی شود این وثیقه را با وی در کفن بچیند و من  
 قضای او در همان سال بجا رحمت این روی پیوست و موافق وصیت او آن کاغذ را با وی  
 در کفن گذاشتند مرد بزرگ صبح روز وفات آن سفود چون برای ادای نماز مسجد رفت  
 آن سند را در جواب افتاده دید چون بداشت و پریشانی آن نگاه کرد بدست قدرت  
 بخط سبزه نوشته بود که آن کس را از حسن فرمان تو بیرون آور و بیم و بهره مستعدش کن  
 با و او چه چون آن بزرگ بر مضمون این آیات رحمت مطلع شد زار زار بگریست و بر آسمان

شکرانیزوی و لوازم سجرات الهی قیام نمود. کاغذ را پیش خود نگاه داشت و دست بر زانو  
 بود و از مردم اصفهان هر کس را بیماری دست میداد چون آن کاغذ بر بازوی وی می بستند  
 فوراً شفای الهی بوی شفا کرامت میسر بود

### حکایت

در عهد نامون خلیفه جوانی برزن مطربه عاشق شدن عثمان اختیار از دست داد چون مطربه  
 بی زور خطیر دست نمی آمد این شخص هر چه آفات خانه داشت همه را در معرض فرود آورد  
 بدست مطربه داد و او را بخانه آورد اما بعد آتش حیران بماند که فرج روز مقرر از کجا نماند  
 زیرا که آنچه از نقد حبس پیش خود داشت همه را صرف رضای دوست کرده بود و هر چند  
 نمود کسی بر نیافت که عرض احتیاج بر وی نماید پس لب تریت جعفر بر یکی رفت و روز تمام  
 گریه کرد و نزدیک صبح خوابش پرورد و او را آوردید که جعفر با وی میگوید ای عزیز درین  
 که اوقات دیم دست ما با آنچه میطلبی نمیرسد تا تو در آن دیران که اول منزل در مقام ما بود  
 برو در فلان جانب و فلان گوشه سیبونی پراز زرد سرخ به نون بست بر آورده معارف خود  
 در آن جوان در آن مقام رفته بحیث وجوی بسیار آن سیب بدست آورد و با صراف تمام خرج  
 افتاز کرد در آن بازار در گمان افتادند که مانا او با گنجی بدست افتاده که باین چهره دست  
 دست با صراف کشاده و رفته رفته این سخن بگوش خلیفه رسید و جوان را طلب کرده و  
 ماجر نمود و او صورت حال خود را بر آینه خاطر خلیفه جلوه داد خلیفه گفت بگزارید او را تا بجای  
 خود نتسزل باشد زیرا که کمال زشتی است که حضور در کجانش نماید و ما را زنده بستاند

## حکایت

آوردند اندک سخن بن زاین در پوستانی با طشت کسترانید بود و دیدم را رخصت  
 بر جمال شادمان لاله گل خشین اتفاقا از عراپه اندوست افلاس کجان آمد قصد زیارت  
 نمود چون در باغ رسید حاجان او را از دروازه چار چار برپاره کاغذی بی بی برپله نوشت  
 که ترجمه اش این است ای جو در بخشایش من من از جو را افلاس کجان آمد پیش من بفرما  
 آمد ام تا بدین مقدمه بخیر تو در خدمت دیگی را شفیع ندارم و آن کاغذ در نظریه کرد  
 رسد آن طرف را حکم است و در شهری که از بیرون بظرف باغ روان بود سرداد تقاضا سخن  
 بر لب آن نیشسته بود چشمش بر آن طرف افتاد طلبید بدست خود او نمود چون بیت را  
 خواند گریستن آغاز کرد و اعرابی را پیش خود طلبیده با او دست در گان محفل نشاند و طبعی  
 زنده سنج بر سرش نشا کرد و بعد از آن هر قدر که در خزینه موجود بود همه بوی داد و دیگر باره  
 چشم سخن بر آن کاغذ افتاد فرمود که او چه در ما من شفیع است جو از دی مقیض آن  
 نمی شود که بزرگتر فاکتم بر قدر اسپان و شتران در طویل و عطن موجود بود همه بوی جو  
 نموده با کام و قانز المرام شرف بخت از آنانی داشت

## حکایت

آورده اند که اعراب به قصید در مدح ابو جعفر سفور گفته در خدمت دی خواند خلیفه او را  
 تحسین و آفرین بسیار نموده و رخص کرد چون بیرون آمد با جمعی از خواص گفت که خلیفه شما  
 دیوانه است این سخن سفور سید و اعرابی را طلبید پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد



جواب داد که بزنگان نظیر خود را نگاه میدارند و در همه کس چشم اتفات نمی بینند و بزنگان  
 نظیر کسی می اندازند اثر نگاه خود را بر روی ظاهر بسیارند چون بر من نظر کردی گفتم آنکس  
 البته نظیر خواهد رسید چون هیچ ندیدم دانستم که نظر کردن تو عبث بود پس شش ماه قبل القدر  
 که در کتب فعل عبث شد و کمان است که غلطی در عقل و دانش و بی راه یافته باشد منصور استماع  
 این معنی بغایت خوشوقت شد و پنجاه هزار دینار طلا بوسی کرامت فرمود

### حکایت

منقول است که نارون رشید پس از استیصال بر آنکه امر کرد که کچس از طبقات انام بیدج  
 و نمای آن جواهر نیر و از اتفاقا سببش رسید که پیر روی بر روز در میان خانه نای بر آنکه  
 که از خرابی توده خاکیکه بیش نماند بود بر کرسی نشسته فضائل و فواضل آن طبقه را بیان  
 مینماید و بی نای نای گریه میکنند

### منظوم

سنگ دل آنکه چون مینندل پار	بگذرد و گذرد و ز صبر و قسار
مقیار یی و چو دبی کند	ترک آیین بخش و سیه کند

نارون در غضب رفته با حضار او فرمان داد و سرهنگان در ساعت آن بیچاره را آن  
 کسان حاضر آوردند و از موقت سیاست حکم نقیب وی صادر گشت پیر گفت ای خلیفه  
 آنندیکه از حال پراختلال من گوش کن و قصد پرغصه مرا استماع فرمای بعد از آن ترا در باره  
 من اختیار باقی است بملیفه گفت بگو پیر گفت ایها السلطان من از خاک و شرم و آبا می

در خدمت حکام شام بنام صاحب محنت استیاز داشتند ناگهان بوقوع حوادث روزگار و سوزن  
 لیل و نهار روز جمیع من شام پریشانیه شدل گردید با کمال اضطراب و درسیه وطن و ترس  
 و شج و محنت اختیار نموده بپزاران شقت و جانکاهی فروراد و سر او نهاد و ساندیم و عیال را  
 در سجده گریه گذاشته با سیدی که شایه کسی مانا در حمار خوه جاود بشهر و تمام چون  
 پاتار رسیدیم و بیم که جسمی از اگا بر فرست جایی دارند بدل گفتیم که همانا بد عوسیه میروند چون  
 آتش گریه بکجه بود از اوطاق منتقل بود و مجال صبر و شکنین را خیره باه گفته بودم بحال اضطراب در سینه  
 آن جاود را بی شدم ناگاه بر سر انبی رسیدیم که رفت و بعد از این با تلک بنشین در فرورد نیاز  
 بود و در شس چون دل گرم نشد چنان بر روی اسپه دران باز حاجان پرده برداشته و  
 در اسم لطیف همانان توی خانه راه دادند بزرگان و در محفل جلوه آرا شدند و من در صف  
 انقال نشسته از شخصی که سپه نشین من بود پرسیدم که این مقام کسیت و سرب اجنبی است  
 گفت این خانة فضل بر یکی است و سبب صحبت مردم عقد نکاحی است چون دانستم تزویج او شد  
 خادمان طریقی نامی پرازند آورده و پیش بر یک نهادند و طبقه من نیز دادند حاضران مجلس نفا  
 یختت بگفت مراد آورده بر خاستند من هم خواستم که در آن سدا بیدون مردم ناگهان غلام  
 در رسید و مرا باز گردانید به یقین دانستم که آن طبقه نزد از من نخواهد مانده مرا در سینه  
 فضل بر یک بر دو او پای تو اضع بر خاست و مارا بپله می فرود جاودا رسید که بود غریب  
 سینه ای از کجایی و باعث آمدن تو در اینجا چه شد و در جواب گفتم

منقوم

مکن افسانه من کوشش که این افسانه حیف باشد که بیان خاطر خرم گزید  
 چون اصرار از حد گذرانید تا چار قصه پر غصه خود را تقریر کردم و فغفلت گفت حالا استغفار  
 خود را کجا گذاشتی گفتم در فلان مسجد گفتم دل ششغول دارم و غم نخورد و غلامی را نزد یک  
 خود طلبید و کوشش و می سخن تو بود و خلعتی فاخره بر پای من طلبید و ما را به تشییع اعزاز  
 مشرف نمود و آن روز تا شب بمبالت تمام مرا نگاه داشت و بیگام شب چندان که از  
 اقامت انکار کردم و گفتم که زن و فرزند من در آن مسجد گرسنه و تشنه اند و غیر از من  
 کسی را ندارند که از احوال آنها پیروازد و برگزیند نذا چون لیبای لیل محل ارکام  
 پرست و طلبیضه زین کلاه نمودار گشت ما را بتفقد تمام اجازت مراجعت بخشید  
 و خادمی را همراه کرد تا دلیل راه من شود خواستم که سیری آن مسجد روم خادم از آن سو  
 مانع آن مرا بقصر و لکشتائی برد چون قدم باندرون کل گذاشتم متعلقان خود را  
 در کمال ناز و نعمت دین از روی تعجب مستفسر احوال شدم گفتند و در وقت نماز  
 خفتن جمعی مسجد آمدن ما را بجزت و عزت تمام بدین منزل آوردند و اقسام اطعمه و انواع  
 لباس حد پیش ما کشیدند و زمان خادمه برای خدمت معین کردند من بدریافت این  
 سفی شکر و سپاس حضرت و اسب العلیات بجا آورده همانجا طرح اقامت انداختم  
 و پیوسته خدمت بر یکمان لازم بوده از انعام عام ایشان بهره و افزای اندوختنم  
 اکنون ای خلیفه عالم تو خود انصاف بد که اگر جمیع و تنای این جماعه محسن نبردازم چگونه  
 به کفران نعمت مستوجب باشم مآردن چون این قصه عبرت افزا و ماجرای حیرت آفاقا

شنید زار زار بگریست و تبار ویتار طلا بود پیر انعام نموده سعادت خواست و پیر  
آن و نانی را بدست آورده گفت ای خلیفه ترا ایضا من برکات البراکه

## منظوم

ای طفل دهر گرتو ز لیستان حرم آرز در مہر غمر غمره مشوا از کمال خویش	یک روز نشیر دولت و اقبال بر سبکے یاد آرزو زمان کریسان بر سبکے
---	--

## حکایت

یکی از مجوسیان مستحق صد و بیستار صد کرد و ما کسبے گفت ترا اگر ایمان نباشد از  
چه فائز مجوسی را و بسوی آسمان منور در حال رقعه از آسمان بیفتاد و این در وقت نوشتن

## منظوم

مکافات الساعات دار حسند و ما فارا بمرقت جا و ا	و آتمن من محافت یوم بوس دولکان الجواد من الجوس
---	---

## ترجمہ منظوم

مکافات جا نزدیے بہت بہت نسوز و آتش و وزخ سیخے را	بروز خوف امن از بہت قبر اگر چه آن نکوسیرت بود گبر
---	--

## حکایت

نوبتی در حضور قان از رسوم و عادات سلاطین بہ نگہداشتن دفائن و خزائن و جمع  
اسباب و شایع سخنوا بیرفت قان گفت بادشاہانینہ کہ جمیع مال و اسباب سعی فراوان

و گوشش بپایان نموده اند از طبع فم دور و از شیوه دانش مجبور بوده اند زیرا که  
وقائن و گنوز در عدم اتفاق پیشین با سعادت مشوره برابرند

منظوم

زرا اندر کف مرد نیارست | بنوز ای بر اور لبنگ اندرست

ازین جهت مانع خود را در کنج خاطر ناسیگذا ریم و برای نام باقی مردم و نیکوکاران را  
بصورت می آریم

منظوم

تجدید کسب مردم بهر اندیشه | نیست نکوتر ز سخا پیشه  
سیم که اندر کف مردم دهند | است از آن به که سخا کش بنده

فراوان منت و سپاس خداوند عالم را که شهر پای سخا کیش سلطان کرم اندیش  
جو عمان جو دوا حسان فرزند رای کشر فیض و اتسان جناب سعید ناد مولانا ابو النضر  
میرالدین شاه ز من غازی الدین سعید بادشاه غازی که تارک مبارکش مجبور تاج  
با ابتهاج وان الفضل بیدار یو تیه من لیشار و اتمه ذوالفضل العظیم فرزند باد  
و بخشش سعید پرخ آن چنان مجبور طبیعت بوده که ذات با بر کاش و در عرصه است کوی  
از سلاطین ماضی و حال ر بوده ریاض بذل و اکرام از قطره افشا نیما می سحاب  
وست گره بر بارش بهر آه با آب و تالست و حدیقه آمال امام بر سخات غمام کف و در با  
نوالش در ام شگفته و شاداب لطف همیشه بخوریند نوازی و غریب پروردگار

پیش نهاد خاطر فیاض خود گرفته و خلق کریمش و رای چاره سازی و نیک گستر  
بکار دیگر سپرد و افست

لراقتہ

خسرو اتاقی صاحب فاقه برافت آوند و دهر	لکه نزل تو چو اختر و سیب بحیدر ز نو
حاتم و فضل و حسن آنچه سخا ز بود	دست در پایش تو بر جای یکی صد ز نو

عالمی از فیض الطاف و اعطاف او رو بگری و طور سندی جهانی از نوال عمان مثال  
او کایاب نخبندی خار و گل را از ابر کرمش آب در جو خرد کل را از نظر نامید اثرش  
رنگ بر رو با عروج نخت بلبلش کنکره ایوان کیوان در غایت لستی پیش است از جنبش  
در پایوکان در نهایت تمهیدستی دستش سخای است که برش تیغ بیان در حدیث  
احسان و بارانش نبدل و اتسان دلش دریائی است که موجش عطای نمایان و کفش  
سخای بی پایان و گوهرش اخلاق بیکران اشجار مراد جمهور نام بر شحات امطار احسان  
او طراوت ابری یافت و نهال گلزار مقصود خاص عام لقطرات باران رحمت بی پایان  
نضارت سردی پذیرفته اقلیم هندوستان با لطف و عنایات وی آبادان و محمود آباد  
پر شہر و دیار بسوگ و مراعات وی مرفع الحال و مسرور

لراقتہ

شہ ہندوستان آہی غازیہ دین	کہ ہفت اقلیم از وی یافت تزیین
درم ریزد گبر پاشش و دلاور	چو از شاہی نزاودہ بیچ ماور

<p>بر چو دشن نخیله بود حسا تم          باو نهیند تاج شهر یار سی          رخس چون خود که بیرون آید از شرق          بتن چون تند پیل و دل جو حیدر          شد افسید دل با ما خداوند          بجز آل آن با اعدا و تشکین          بداری زلف این شاه زمین را</p>	<p>کریم الذات و نسیان دست و کف یم          سدی را فسد روز ملک بر و بار سی          بنیم اندر سحاب رزم چون برق          کفش زر پاشش و جان خورشید انور          بچو دشن در جهان چون نیست مانند          خداوند با حق سرور زمین          که تابش بقا صیغ کهن را</p>
--	--

مور ساختن طلک آفاق همیشه انوار نصفت و بارقه لغات سعادت  
 حضرت خسر و با عدل و داد و خدیو ستوده سعیرت و نیک نهاد و زینت افروز  
 او رنگ عرش آسای سدروری پایه افزای سعیر فلک نور ساسی  
 و برتری او امده تعالیه للال خلافت علی مقارن المؤمنین و المسلمین  
 عدل نورست لامع بزنگ جلال که دست کعب زمین و زمان را از لغات بار قات مخدوم  
 منور دارد و سماجی است فائض بر اوج اقبال که حدیقه کون و مکان را بر شمع اقطار  
 خود بنضارت و شاد و ایل آر و عدل عبارت است از مسلک دانشتن طریقه راست  
 در همه امور چنانچه جناب اشرف الناس خیر الانام علیه و آله افضل الصلوة و السلام  
 میفرماید بالعدل قامت السموات و الارضون و توضیح این مقال فرخند قال انکم  
 اگر از افلاک و عناصر در قوت ذابیه یکی بر دیگری غالب بودی قیام جهان ناممکن

گشتی اما چون در قوت مساوی اند از روی عدل قایم باشند و از اقوال بیشتر و  
 حاصل است که عدل گنجی است بمقیاس که بر چند بیشتر خرج کنی بیشتر خرج شود و بر سعادت  
 و درین افزایش و چند اند که کمتر خرج کنی کمتر گردد و دولت ثقلین بر باید و اقسام عدل بسیار  
 چنانچه مکافات و صداقت و الفت و شفقت و صلح رحم و توکل و تسلیم و ترو و از جمله آنست  
 و شرح آن درین مختصر گنجایش پذیرنی تواند شد باجمود حق سبحانه جل شانہ که مقتضای  
 آیه و انبی باید ان اعدا یا عدل و الاحسان بندگان خود را سهل و احسان تکلیف  
 نیاید اگر چه به تحقیق برده شود و هر چند ارجح و اخلاق در مضمون این آیت مضمونست و عدل  
 بر احسان ازین جهت مقدم نمود که آن فرود ترست زیرا که بقای عالم و طالبان عدل و احسان  
 اگر حمایت عدل نباشد خداوند آن رفعت و شوکت بنظم و ستم ضغفار را هلاک گردانند و  
 چون ضغافط نترند صاحبان قوت و شوکت نیز در معرض هلاکت افتند زیرا که احتیاج اقوام  
 باضعفان زیاد تر بر احتیاج ضغط است با قویا چه اعمال خسیس و اشتغال نشفت آینه که اقوام  
 بدان قیام ترانند نمود و ضغط آن را احتمال کنند و چنانکه ارباب ثروت از اعمال خسیس اگر ادا  
 می نمایند اگر ایشان نیز مکرده و انند مهم عالم از نظام برافتد و التزام عدل اگر چه بر حکمان  
 واجب و لازم است اما خاصه بادشاهان ملک و ملت را که آبادی جهان و استقامت امور طالبان  
 عدل ایشان و ولایت و غیرت و حسنات و معاملات ارباب کائنات همه از تاثیر عدل ایشان  
 جاری میگردد که مقدار آن در آسمان و زمین ننگور در بصورت عدل و داد از لوازم صفات بادشاه  
 مستحق گردید پس اگر در بادشاه صفت عدل که بر حقیقت یافته شود و آن صفت بر همه صفات او

در شایب آن با حسن ایشان سخن شده از عدل چنان سخن با ایشان حاصل میگردد



عالمی پختگی از بهترین مرتبه و سی در شمار آید

معلوم

صلح کن تا آنکه در ولایت و ل

در پنجمی زنده عادل

حکایت

یکی از بندهگان عرب گریه کنونی بجانب بدان سفر کردم و چهل جامه از بره و ایلیه با من بود  
 ناگاه در حوالی مائن دزدان بر سر من ریخته آن جامه ها را انجا بخت بردند من به رفاه نوشید  
 رفتم و داد خواستم که بر حال من مطلع شدن مرا پیش خود طلب فرمود و جایی برای اقامت من  
 معین نمود و گفت ای عزیز این جامه آسانی تا آن زمان که دزد تو پیدا شود من در آن جا فرود  
 آوردم و بچاه بری من در خوان طعام از خاصه خود میفرستاد روزی پی کاری از مسکن خود  
 سببی بازار بر آن بودم چون باز آمدم دیدم که آن چهل جامه گم شده و مسکن من نهاده است  
 و بالای آن چهل دینار گذاشته و دستهای برین در آن جا افتاده و کاغذی بخط نوشید  
 موجود در آن این عبارت مرقوم که در پیدا کردن دزد با مال چهل روز امتداد کشید اکنون  
 این جامه های تست و این دست دزد جامه تو و این چهل دینار از پیش من بابت چهل روز  
 انتظار تست امید آن دارم که چون بولایت خود برسی از من شکایت نکنی

حکایت

گویند که نوشید و آن عادل در آغاز سلطنت با حوالی رطابانی پرداخت چون بدایت از  
 رفیق طریق او گشت روزی در لباس لشکر باین سیر تابع و بوستان برآمد قضا را گذارش

در باغی افتاد که در خاتمش چون سدر و دل آرای بیتان نازنین سمر بناز کشید و بلباش  
 بزرگ فخر گل سپارن صبر و شکیبایی بر خود ورین

### زاقسه

گلش رنگین تر از رخسار خوبان	پریش چون حاصل شکر بار خوبان
بهر سو جوئی ساریست سدر و شیرین	شگفته هر طرف صدر بگ و دلنشین
دل در جان از نسیمش تازه میشود	دغان غنچه در خنپازه میشود

نوشیروان ما برای خوردن انگور در سمر جا گرفته پیش صاحب باغ رفت او میوه های  
 بسیار از هر جنس بخر انگور در خدمت شاه حاضر آورد و چون رفیت با انگور داشت گفت مرا  
 خواستش انگور بسیارست و باغ تو تمام انگور زار است عجب که از آن خوشه چینه نیاید و یک  
 و خاطر همان را خوش نمود نگروی صاحب باغ میخواست که این نوشیروان است اما بحال  
 نرسیده گفت سحر درم دار که ما ازین انگور خوشه برداشته ایم زیرا که باد شاه ناتوان  
 حصه خودم در آن متعلق نرسیده و هنوز از غفلت و بیچارگی کسی بگریختن حصه خود را نرسیده  
 و انگور چون رسیدن است همه ضایع می شود پس اگر حصه بادشاه را با ما کرده دست تیرت  
 بدان در از کم از دیانت دور باشد نوشیروان چون این سخن شنید زار زار گریخت و گفت  
 ای عزیز آن بادشاه قائل استم اما از امروز با خود عهد بستم که سر رشته عدالت و انصاف را  
 از دست ندم و در احوال رعایا غفلت رماندارم پس طریقی کم و احسان پیش گرفت  
 بازار عدالت را رواج داد

## حکایت

شخصی در مجلس یکی از حکام وارد شد چون به ساعتی خوان طعام گسترانیدند آن شخص نگاه کرد و پرسد خوان دو کبک بریان دیدم که در صاحب مجلس گفت خن پر سید گفت که قبل ازین در محکم جوانی پسته من را زین بود روزی تاجری در راه دو چار من شد و اسباب او را گرفته آماده قتل وی شدم اولاب و تملق بسیار نمود تا به آن وسیله از دست من نجات یابد فاقع بر آن مترتب نشد چون به یقین مالست که تا چار کشته می شود بر اثر آن دو جوان بگریست دو کبک مدد من کوه بنظرش در آمدند رو بان کبک ما آورده گفت که شما گواه باشید که این شخص را بستم میکشد و ما را ایتام می برد این وقت که دو کبک بریان جو خوان شما دیدم حماقت آن بازرگان بایز آمد و چه اختیار شدیدم حاکم عادل این همان کبکان بودند که گواهی دادند از همین شهادت بیزان آمده و فی الحال آن شخص را در کشید و تقصاص رسانید.

## منظوم

از مکافات عمل غافل مشو	گندم از گندم بر دیدم جز جو
------------------------	----------------------------

## حکایت

در زمانیکه امامین و اعظم قاضی طرح بهرات بود روزی پیرزایی شرفه زنان در یک برسد کنان در محله قضا رسید و گفت ای قاضی مسلمانان بفریاد این مظلوم برس برس بر داد این ستر رسید بر قاضی استگشتان ماجرا نمود گفت پس من خر خورده بود و عسک در

گرفت که حضور پادشاه برود و پادشاه بخشش آن او را لقبش رسانید قاضی چون گشت  
 و پراشتنید در حال اعلام نامه نوشت که سلطان بجواب دعوی پیرزال در دیوان قضا  
 حاضر شود همین که اعلام نامه سلطان رسید فی الفور برخاسته همپای پیرزال روان شد چون  
 پرود و حضور قاضی حاضر آمدند قاضی پادشاه را نامه عوام تصور نموده از احوال رتب تعظیم و  
 توقیر بجا نیاورد و پرود را یکجا برای شستن فرمود پیرزال اول دعوی خود را بر عرض رسانید  
 قاضی جواب از پادشاه طلب نمود او گفت من حکم عام فرموده بودم که در مالک محروسه  
 هیچ کس شراب نخورد و پس این پیرزال خلاف حکم شاهی مرتکب چنین فعل شنیع گردید ازین  
 او را لقبش رسانیدم تا دیگران از حال وی عبرت گیرند قاضی چون اقرار قتل از زبان پادشاه  
 شنید فی الفور حکم لقبش او نوشت و پادشاه نیز باطاعت شریعت مصطفوی تن بهتصالح  
 در داد پیرزال چون دید که چنین پادشاه عادل لقبش میرسد از سر دعوی خود در گذشت  
 و گفت ای قاضی مقصود من استخوان انصاف پادشاه و عدل تو بود و گرنه صد هزار کس مثل پیر  
 من فدای چنین پادشاه و قاضی باد

### حکایت

آورده اند که وقتی سلطان ملک شاه لشکر برآورد بود شاهامکان در قریه از قریه تا  
 اصفهان نزول فرمود قضا را جمعی از خواص غلامان گاوی در صحرا یافتند فی الفور تیغ بر  
 گلوشی رانند کباب ساخته قضا را آن گاوی پیر زیند بود که بار سه پرتبیر آن زندگاسینه  
 میکرد چون زن از آن حال خبر یافت از خود خجسته شد و بر سر پل زن رود که گذگاه پادشاه

بود در فتنه شمشیرت با ما و آن که گوید شمشیرت ملک شاه بدان جاد سید پسر زن دست  
 فریاد و دراز کرده گفت ای پسر الپ ارسلان اگر بر سر این پل و او من ندی بجایان <sup>الکلی</sup>  
 که حاسن ترا بر سر پل حراط نگذارم اکنون این سر پل اختیار کن تا آن سر پل ملک شاه آن  
 بیعت این سخن پاییده شد و گفت این پل را اختیار کردم که طاقت آن پل ندارم پسر زن  
 ماده گاوی که سبب شمشیرت تیمان من بود غلامان تو که چشمه کباب کردند و غرور و نذازمین  
 واقع در کباب من و حکرم در تب و تاب و در حقیقت این ظلم از تو لطیفتر آمده زیرا که سلطان  
 اگر از احوال زندگان خود با خبر بودی چنین صورت گاهی بد نمودی که ملک شاه غلامان  
 را بشار رسانید و در عرض آن ماده گاوی گفت و گاوی شیر و آب آن ضعیفه عنایت فرمود  
 بعد چندی سلطان ازین جهان فانیه لبرای جاد و آنکه انتقال فرمود پسر زن روی مبارک او  
 بر خاک نیاز مایید گفت خداوند الپ ارسلان در حق من عدالت نمود به هم نشود  
 کرمی و سخاوت بجا آمد و تو که اکرم الاکرمی اگر بر حال وی کرمی و بخششی نمانی از تو دور  
 نباشد گویند و آن ایام کی از صفا سلطان را در خواب دید و از احوالش پرسید  
 جواب داد که اگر شفاعت آن پسر زن من احوال من نبود سیس و ای بر من بود سیس

### حکایت

گویند امیر اسمعیل تا که در جنبی که توجیه سببی بهرات داشت گذرش برای افتاد  
 که در ختی پراز سیب برسد آن راه واقع بود امیر شهنشاهی را مخفی تعین نمود تا به پیش که کنی  
 درخت آسب برساند پانه اما و به به عدالت امیر سجده بود که لشکر با چون به بلخ از

آن گذشته و احدی سیب افتاده از زمین بر نداشت تا بر رازی دست بر شرف  
درخت چو رسد

### قانع

بادشاه چون در پای نبرد گشت و ارکان دولت مانند نهر تا که از آن منشعب شد  
چنانکه طعم و رنگ آب دریا بوده است نهر نیز مانند آن خواهد بود

### حکایت

آورده اند که ظالمی در عهد نوشیروان ضعیفی را طلبا نزد او پیش سلطان آمد و تظلم نمود  
بادشاه فرمود که ظالم را بیست گاه بریز و گردنش بزنند یکی از خواص گفت عجب  
می آیدم از عدل بادشاه که آدمی را بدین قدر خطا بچنان ساخت گفت تو غلط نموده  
من آدمی را نكشتم بلکه دگرگ را بچنان کردم و ما بگنزدوم را بپلاک گردانیدم

### منظوم

کسی که پیشه کرد آزار مردم پسینے بدتر است از مار و کبوتر دم  
شکر و سپاس فراوان بدرگاه خداوند انس و جان که در زمان عدلت نشان آید  
نشفت اختران سلطان با عدل و داد خاقان اصلاح بسداد منور مقام عبیر المسلم  
بانوار الهدی مستجل مناشیه الفضل بانامل المسجد و ایله افتخار السلاطین قبله  
و بعدا و امله شرف الفرد الکامل الذی سیب الوفا و یعدل الفا

### منظوم

<p>دکان ملوک الایض طرا کا نجوم در ایض عبا و استغفر مانده</p>	<p>والشمس فی افق المعایله و پوره عمر و وجه الارض عدل و تا ملا</p>
--	---

لراقصه

<p>که گمبیه دشت و نام دبا ادب چو خورشید بر مسند چارمین ستم در گریبان کشید هست سدر وز ان ظلمت ظلم گر دید دور رم از طبع وحشی نزاوان بر رفت که کبک هست از دژ شاهین تنگبار بیم آشتی داد اضداد او را ولی راز بیداد اندیشه نیست ز عدلش مگر نیست او را خبیه غم روزگار از دل شاد رفت جهان صبد شادان و خرم بود مقامی نباشد که آباد نیست که عدلش بود ملک و دین را خندان</p>	<p>شهنشاه زمی جاہ عالیہ نسب برادر ننگ شاهی ست مسند نشین بہان کرد تا عدل او را سپهر شد از مهر عدلش جہان پر ز نور لجی از دل کج نہاد ان بر رفت پیمان ظلم افتادہ از اعتبار شبست از جہان نقش بید او را خبر آسودگی ملک را پیشہ نیست گریبان سپردا چاک دار و سحر بدوران او ظلم از یاد رفت نہ نی کسی را کہ در ہم بود بہندستان نام بید او نیست بود در پناہش زمین و زمان</p>
---	---

جناب سیدنا مولانا ابوالظفر سزالدین شاہ زین غازی الدین حیدر بادہ غازی

منظوم	
لازات فی ملک یروم و دولت لازات فی ملک الممالک مشرقا	سپهت منبامکب الجوزا و مستطاب کا الشمس فی الاضواء
<p>آن چنان نصفت پرور و دولت گسترمت که در زمان فرخندگی نشان او تریخ از تیخ بالا دستی جو رستم ندیم و پیران اسودگی بنیان او حین تیخ قوی ضربت لبها تیخ و شیت بکه بسجن درشتی ز سینه</p>	
منظوم	
عارس مدلی روی از لبک سیاه زود ضبطش آن نوع که نشان اقبالیم گم	نقته بگرخت لبه در حله از عود برگه اسپه نتوانند زدن سیلی چور
<p>آحمیت معدنش در اقطاع عالم ساز فساد شیرین نواخته آشوب فن و حاد است ما چون بخت دشمن در شکر خواب انداخته و تا عدل کرم پیشه اور پشه در اطراف آفاق درانید باران تقدیر نخل نای امن و امان ازان ریشه مارویانید</p>	
لرائقه	
ز عدلش آبر شعله یابد خبیه بد و دانش تخم طرب کاشتنند	نیارده حس رارسا نه ضرر نشان غم از دهر بهر و داشتند
<p>مازلال عدل و اتناش در جداول جوید ممالک روان نشد حیاض ریاض عالم آبی در جوی مراد نگیرد و تا سحاب کرمت و فیض انشر بر کشت نایبت نای خلاق در نشانی</p>	



نفرمود کشتاورزان قزایح آمل و اما اینده را از خرمن سعادت خوشه مرادی بگریزید  
 ستمکاران را در عهدش تصرف در خرمن ماه آسان تر از آن که از فریب غیر بی نیت  
 یک پرگاه و بیدادگران را در عرشش حد و بدون مرغ پیردینیه تشکیل تر از آن که فرد  
 آوردن لشکر طراز از چرخ بلند با نگاه

### لغات

گرد عالم کشیده است حصار	سایه صل آن بلند و قسار
دعرا گلشن همیشه بسیار	کرده فیض حمایت عدلش
چون گل تازه برگ بر استنبار	در خندان کج نهاده طوق کلاه
پرورد طفل سایه را بکنار	صبح تا شام پر تو خورشید
پاسبان دار برق آتش بار	گرد خرمن ز دور مسیگر و د
چیه اش آسمان غرور و قسار	گرچه باشت نور خستق کسیرم
سینه پر درنگ روی سیل و نهار	لیک چون شعله در شود غقبش
عرش و کرسی محیط هفت حصار	تا بود از شکوه نور حساب ل
بخت هر دم فزونش را کنار	با دیارت عروس نام نگو

بیت غنچه طهارت فطنت مادر صدر لستیان محفل دانشور سیه  
 و بزم آریایان انجمن سخن گستری به برین نام لطافت ششام کلام  
 طیبت حضرت مشهور بای سخن گنج و شاه شاه نکته سنج که هر

سخن بگو هر آویزه گوش اهل تیز است و هر نکته اش  
مانند یوسف در چشم همه کسان عزیز

بر خاطر خطیر جا و طبیان خورده شناس و بزرگ سنجان لطائف اساسی و نجیب  
نماند که مطایبه از جمله سخن مرضیه است و از روی احادیث صحیح با ثبات رسید که جناب  
شفیع روز محشر علیه و آله الصلوات والسلام با اصحاب و از و اوج مطایبه کرده اند و نکته  
سنجان روزگار و لطیفه گویان تا مدار سنجان شیرین و کلمات رنگین آن والا جناب  
مستطاب را چه تبسم آورده و مطلب را رقم حروف ازین تمهید آنکه چون سلاطین عالی  
وقار و سرداران ذوی اقتدار را همواره مطلع نظر آن است که امور دینی و دنیوی  
همین است و الا نعمت ایشان و بیکرت توجه خاطر حکمت سناظر این ستوده کیشان  
مرد و جسم استقام و انتساق باید در مصیبت لازم آن که اوقات شبانروزی این  
که دو نای این دو تنه هم نشسته و مرد قتی برای کاری همین باشد یعنی زمانه لطافت  
عبادت الهی مشغول باشند و وقتی بند آکره علوم و کسب فضائل صورت توجه نمایند  
و آنرا این به او رسیدی ر کام کشی خلاق کوی نیک می از عرصه عالم بر ایند و ساعتی  
بسیر و شکار گلشت گلزار آفتاب آلوده و الم از صفح خاطر نبر و ایند و می بسامع  
حدود و لذت بیاید نظر در روزی در دست کنان صبر و شکیب چشم و گوش را استلذ و سایر  
و غرضی اسیران با پل شیخ و ندیمان بزرگ شیخ با خطاطا پرده از در چنانچه حکما گفته اند

منظوم